

گفتگو با سید علی اصغر موسوی، رزمندehای که هفت سال از دوره جوانی خود اسیر بود

پلدای اسارت

مغربی - روایت‌های آزادگان از روزهایی که دور از وطن اسلامی و خانواده بوده‌اند، روایت‌های منحصر به فردی است. خوانندگان این روایت‌ها با جهانی دیگر که با روزمرگی‌های امروزمان به کلی متفاوت است، آشنا می‌شوند. این خاطرات زمینه فرهنگ ایثارگری را در روحیه مخاطبان شکوفا می‌کند. در ادامه همزمان با ایام رهایی آزادگان از دست دشمن یعنی، گفتگویی با آزاده‌ای نویسنده داشته‌ایم. اواز تلخی‌ها و شیرینی‌های اسارت گفته و خاطرات نابی از ارتباطات معنوی اش با مادر شهیدش بازگویی کند.

روزهایی از گذشته

سید اصغر موسوی، فرزند سید محمود، متولد ۱۳۴۳ در منطقه طلاب مشهد به دنیا آمده است و چندسالی هم در نقطه‌ای دیگر از مشهد زیسته، اما دوباره برای نزدیکی به خانواده پدری و اقوام همسرش به طلاب برگشته است. برایمان از سال‌های دور یعنی از سال‌های قبل از انقلاب می‌گوید: «شاید برایتان جالب باشد که مادرم تأکید داشت که در تظاهرات شرکت نکنیم. حتی می‌گفتند شب‌ها زود بخوابید تا بتوانید در برنامه‌های انقلابی شرکت کنید». او از روزهای نزدیک به پیروزی انقلاب تعریف می‌کند و می‌گوید: «روزی به اتفاق مادر و برادرانم برای تظاهرات می‌خواستیم از خانه خارج شویم. مادر یک چادر پشت گردنش گره زد (مانند خانمی چادری که می‌خواهند کار پیدی انجام دهند) و یک چادر هم بر روی آن چادر به سر کرد. خواهرم از او پرسید چرا دوتا چادر می‌پوشید؟ مادر گفت: ممکن است در تظاهرات شلوغ شود و این چادرم کشیده شود و بیفتد. این دومی را برای آن موقعیت پوشیدم». او ادامه می‌دهد: «مادرم وقتی به تظاهرات نزدیک می‌شدیم، پایین چادرش را به چادر خواهرم گره می‌زد تا خواهرم در سیل جمعیت همیشه نزدیکش باشد».

بعد از انقلاب

تمام زندگی آقای موسوی از این به بعد معطوف به انقلاب و جنگ می‌شود. او توضیح می‌دهد: «نوجوانان بودم که انقلاب شد و من در قالب اتحادیه شغلم (اتحادیه مشمع) وارد بسیج شدم. مسجد فقیه سبزواری پایگاه آموزشی ما بود و در همه برنامه‌های پایگاه بسیج شرکت می‌کردم». موسوی می‌افزاید: «با فرارسیدن جنگ، به جنگ رفتم. نوبت آخری در سال ۶۲ وقتی ۱۹ ساله بودم، به جبهه رفتم. این نوبت آموزش

کاملی دیدیم. ما را برای عملیات ایذایی فرستادند. گفته بودند شما به دهان شیر می‌روید. برای ما بسیجی‌ها فقط فرمان امام (ره) مهم بود و به عشق اینکه اسلام و میهن اسلامی سرفراز باشد، هر کاری حاضر بودیم انجام دهیم. در همین عملیات (خبیر) ما را با قایق فرستادند. نزدیک به ۱۳ ساعت در مسیر آبی حرکت می‌کردیم تا به نزدیکی شهر الفرنه عراق در ابتدای صبح چهارم اسفند رسیدیم. متأسفانه مهمات به اندازه کافی به ما نرسید و مجبور به اسارت شدیم».

اولین گام یک اسیر

آزاده سرفراز از دقایق اول اسارتش می‌گوید: «شنیده بودم عراقی‌ها به شدت اسرا را اذیت می‌کنند و منتظر بودم که همین رفتار را با ما داشته باشند، اما ماجرا جور دیگری شد. همه ما را در گودالی جمع کردند. در همین حال دیدیم که یک فرمانده عراقی که کشته شده بود (اینکه توسط خود عراقی‌ها کشته شده یا توسط نیروهای ایرانی رانمی‌دانم!) در حالی که او را از پاچه‌های شلوارش روی زمین می‌کشیدند، به طرف ماشین حمل اجساد می‌بردند. همه تعجب کردیم. حتی سربازها به جنازه اش فحش می‌دادند. یکی از اسرا که عربی می‌دانست، برایمان گفت که او فرمانده شان بود و رفتار بسیار بدی با سربازها داشته و حالا که مرده است، کسی دلش برای او نمی‌سوزد و حتی دشنامش هم می‌دهند». او ادامه می‌داد: «شانس ما این بود که او کشته شده بود و جانشینش احتمالاً به خاطر اینکه می‌ترسید اگر سخت‌گیری بکند، اسرا شورش بکنند، با ملایمت رفتار می‌کرد».

روضه عمه سادات به ذهنم آمد

او به بخشی از خاطرات تلخش اشاره می‌کند و می‌گوید: «این ملایمت صرفاً در همان روز اول بود که اسرا نزدیک خط ایران بودند. هر چه به داخل عراق می‌رفتیم، رفتارها تندتر و زشت‌تر و بی‌رحمانه‌تر می‌شد. در جایی حتی از اسرا به عنوان سبیل جنگی استفاده کرده بودند و پای اسرا را بریده بودند. رفتار مردم هم چندان بد نبود. بعضی حمله می‌کردند به اسرا، بعضی گریه می‌کردند و بعضی نان و خرما به اسرا می‌دادند». موسوی ادامه می‌دهد: «در همان حال با وضعیت فجیعی که دیده بودیم و فشار روانی خاصی که بر همه حاکم بود و مشخصاً بحث نان و خرمایی که بعضی از مردم می‌دادند، ناگهان یاد حضرت زینب (س) افتادم. آن صحنه‌ای که ایشان و بقیه اسرا را وارد شهر کوفه می‌کنند، عده‌ای نان و خرما می‌دهند و حضرت رد می‌کنند و می‌گویند بر ما خاندان پیغمبر، صدقه حرام است. همین ماجرا بغض عجیبی درونم ایجاد کرده بود. آنجا کاملاً حس اسرای کربلا را درک کردم».

